

بِسْمِ اللَّهِ وَاللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مَا أُنزِلَ اللَّهُ

من مَلَك بودم

روایتی مصور
از آغاز تا پرواز
هنرمند شهید محمد حسن ملکی

محمد داودی جاوید

پائیز ۱۳۹۵





من ملک بودم

محمد داودی جاوید

صفحه آرا: الهام فرخی

طراح جلد: سید محمد زاهدی

ناشر: رسول آفتاب

(وابسته به مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب)

نوبت و تاریخ چاپ: اول - پائیز ۱۳۹۶

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان



فهرست:

- سخن نویسنده ۸
تاریخ طلوع ۱۲
تربیت قبل از طلوع ۱۲
برای امام حسین (ع) ۱۴
مادرانه ۱۶
گنجشک‌های فراری ۱۹
شلوغ کار، نه خلاف کار ۲۵
غنچه‌ای در لاله ۲۶
از چند دقیقه تا همیشه ۲۸
آش پرروغن ۳۱
من و امام ۳۵
مسیر هدایت ۳۷
یادی از سلیمانی که خضر راه بود ۴۲
گل سرسبد ۴۴
شمع و پروانه ۴۶
مرده و قولش ۴۹
حالا نزن! کی بزنی! ۵۱
سوزن ژ-۳ و آماده‌باش کامل ۵۳
عروج ۵۵
تبدیل به احسن ۵۸
اعزام اول ۶۱
یک پیشنهاد عالی ۶۳

- دانشجوی کوچک ۶۶
الذین هاجروا و جاهدوا... ۶۸
داوطلب کنجکاو ۷۶
سنگرهای مستحکم ۷۹
ثبت نام در دفتر خدا ۸۱
افتخار ۸۴
برادرانه ۸۶
درک و مدرک ۸۸
دست‌های خالی ۹۰
مقبولین ۹۲
تو رو خدا نشمار ۹۴
خاطره‌ای از عملیات رمضان سال ۹۹
دل‌تنگی... ۱۰۱
تلقین ۱۰۳
یاد ایامی... ۱۰۵
حال تازه ۱۰۸
هدف ۱۱۱
گازوئیل ۱۱۲
بیسکوئیت ۱۱۶
یک تیر و دو نشان ۱۱۸
بار آخرتان باشد ۱۲۰
مثل یک فرشته ۱۲۳
تاج گل ۱۲۸

- بیت المال ۱۳۱
ترک ما سوی الله.. ۱۳۳
تربت ۱۳۷
باریک تر از مو ۱۳۹
لیس للانسان الا ما سعی.. ۱۴۱
عکس از رحمت الله قاسمی سال ۱۴۳
یادگاری ۱۴۳
آخرین تصدی ۱۴۶
مهمانی اشک آور ۱۴۸
آب و آفتاب ۱۵۲
صفای محل ۱۵۵
دست خط ۱۵۸
یک قدم تا... ۱۶۰
عطر محمد حسن ۱۶۴
آبجی معصومه ۱۶۶
منصورون ۱۶۷
آماده پریدن ۱۷۱
محمد حسن و سهراب عسگری ۱۷۳
نفس راحت ۱۷۳
نفرین قشنگ ۱۷۵
کتابخانه رایگان مجاهد ۱۷۷
راوی بهشت ۱۷۹
یاران ابدی ۱۸۵

- ۱۸۸ خرجی
۱۹۰ سرنوشت ساز
۱۹۸ تافته‌ی جدا بافته
۲۰۰ قرار شبانه
۲۰۲ رمزی که فاش شد
۲۰۵ لحظه‌ی وصال
۲۰۹ دو بال پرواز
۲۱۱ مهاجر
۲۱۸ از
۲۲۰ نون
۲۲۳ روی بال فرشته‌ها
۲۲۷ میانبر
۲۳۰ غیرمنتظره
۲۳۳ خورشید روی دست
۲۳۵ جبل راسخ
۲۳۶ دخیل (یادی از شهید شیرازی نیا)
۲۳۷ مغناطیس
۲۳۹ احساسِ حضور
۲۴۲ فدایی حسین (ع)
۲۴۴ راز
گردان انصار هنوز زنده است ۲۵۳
گزیده‌ای از وصیت‌نامه‌ی شهید محمدحسن ملکی ۲۵۴
دست‌نوشته‌های شهید ۲۶۲

سخن نویسنده

"او" که بود؟

کاتبی چیره‌دست اراده کرد مسوده‌ای بنگارد تا "او" را معرفی کند، اما در همان ابتدا قد قلمش خم گشت و مرکب‌دانش خالی.

در آن‌سوی، سخنوری خواست به زبان معرفی‌اش کند، اما کمیت خیالش در گل فرورفت و نتوانست لب بگشاید. به‌ناچار دست به دامن شاعری توانا شدند. شاعر گفت: «نگران نباشید! با بدیع و بیان و صنایع ادبی معرفی‌اش خواهیم کرد.»

اما دیری نپایید عبارات، کنایات، اشارات و... همگی ملول و خسته از همراهی‌شان بازماندند.

به امید گشایش باهم به سراغ فیلسوفی رفتند. فیلسوف گفت: «قاعده این است که معرف باید آجل از معرف یا حتی الامکان هم سنگ او باشد. از این معرف کسی باید دم بزند که خود نیز مدارج بلند او را کسب و درک کرده باشد. در غیر این صورت معرفی معرف، در حقیقت شرح حال معرف و بیان نسبت او با معرف است. من کجا و مدارج بلند "او" کجا؟ طی این طریق سالکی چون

خود "او" را می‌طلبد و بس. بال و پرهاى ضعیف من تاب این پرواز را ندارد» فیلسوف فکری کرد و ادامه داد: «اما نگران نباشید نابلد راه هم نیستم. باهم به سراغ اهلش می‌رویم» به راه افتادند. رفتند و رفتند تا خود را به پیر می‌کده رساندند. پیر، دستی به محاسن کشید و گفت: «معرفی او کاری است سهل و ممتنع.

گفتند: «سهل و ممتنع؟»

گفت: «آری، سهلش این است که شما هم جرعه‌ای بنوشید از آن جامی که او در روز الست نوشید و ممتنعش این که نوشیدنش مرد می‌خواهد.»

گفتند: «بسم الله. اگر سقاییت می‌دانی، ما را نیز بنوشان!»

گفت: «حرفی نیست. اگر مرد میدان‌اید سبویتان را بشوید و پاک و مطهر بیایید. خم می‌لبالب است و سرش سلامت.»

گفتند: «تا به طهارت راه طولانی است. قدری از "او" برایمان بگو. عطش شناختنش تاب و توان ما را گرفته»

پیر می‌کده ذکرى گفت و کتابی را گشود که نور از آن فوران می‌کرد. آن گاه صدایی از درون کتاب تکلم کرد و

گفت: «بل احياء عند ربهم يرزقون.»

گفتند: «یعنی چه؟»

پیر، دومرتبه کتاب را تورقی کرد و صفحه دیگری را نشان داد. دوباره کتاب تکلم کرد: «فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر.»

گفتند: «معنایش؟»

گفت: «من هم دقیق نمی دانم، اما این طور که خالق می فرماید؛ جایگاه "او" رفیع است و وصفش عجیب! "او" شهید است. عقل و وهم و قلم را چه به مقام شهید؟ شهید را فقط شهید می شناسد. هر که پرسید شهید کیست؟ بگویید باید شهید شوی تا بدانی شهید کیست. کما هو حقه.»

کتاب "من مَلک بودم" معرفی شهید "محمدحسن ملکی" به اندازه‌ی بخشی از مستندات باقی مانده از اوست. عکس‌ها، دست‌نوشته‌ها و خاطراتی که گردآوری شده است، تنها قطره‌ای از اقیانوس بی کران وجود این شهید عزیز است که سعادت تألیفش نصیب حقیر شد. به امید گوشه چشمی از حضرت زهرا (سلام الله علیها) این کتاب را تقدیم می کنم به روح بلند محمدحسن عزیز که با پروازش ثابت کرد از همان اول مَلک بود و اکنون که تا ابد میهمان خوان سیدالشهدا (علیه السلام) شده، مزارش قبله گاه سالکان الی الله است.

اللهم ارزقنا شهادت فی سبیلک

محمد داودی جاوید / بهمن ماه ۱۳۹۵

تصویر صفحه اول شناسنامه‌ی شهید ملکی



تاریخ طلوع

محمدحسن ملکی فرزند علی اصغر در تاریخ دهم مردادماه سال ۱۳۴۴ در روستای ایجدانک ورامین پا به عرصه‌ی وجود گذاشت.



شهید محمدحسن ملکی سال ۱۳۴۷

تریت قبل از طلوع

من هم مثل بیشتر دختران، تربیت شده‌ی مادرم هستم. مادرم فرزندانش را به شدت از خوردن لقمه‌های شبه‌ناک

منع می کرد و نشستن بر سر سفره‌ی کسانی که مالشان ناپاک بود را برای ما یک سمّ مهلک می دانست و در این خصوص اصلاً کوتاه نمی آمد.

من هم تمام تلاشم را برای انجام آن به کار می بستم و بعد از ازدوایم، توجهم به آن بیشتر شد. به خصوص وقتی محمدحسن را باردار بودم، هر کاری که می توانستم انجام می دادم. بعضی روزها روزه می گرفتم و با زبان روزه قرآن می خواندم. هنگام افطار هم لب‌های خشکم را با سلام بر امام حسین (ع) به جرعه‌ای آب تر می کردم و گاهی شب‌ها کارم بیداری بود و ذکر می گفتم. برای من رفتن به خانه‌ی غریبه‌ها ممنوع بود و چراغ سبز، فقط در راه خانه‌ی فامیل قابل اعتماد دیده می شد.^۱



مرحوم علی اصغر ملکی. پدر محمدحسن در حال سقایی روز عاشورا

برای امام حسین (ع)

پدر محمدحسن خود را خادم امام حسین (ع) می دانست. از آن خادمانی که حاضر بود تمام زندگی اش را فدای اربابش کند. من هم سعی می کردم در این راه عاشقی پایه پایش بیایم. محرم ها مواد غذایی هیئت را به خانه می آورد. از برنج و عدس و سیب زمینی و پیاز گرفته تا گوشت و مرغ. می آورد و من همه را در خانه پاک و آماده می کردم و تحویل ایشان می دادم تا به هیئت ایجدانک ببرد. خودش هم هر سال محرم لباس سقایی به تن می کرد و از روستای ایجدانک تا امامزاده

شاهزاده محمد (ع) پیاده می‌رفت تا جگر تشنه‌ی عزاداران را با جرع‌ای آب آمیخته با عشق سیراب کند.

این سقایی عطش‌ها را فرومی‌نشاند، اما هرروز بر عطش خودش می‌افزود. برای همین نه‌تنها در محرم بلکه بعد از محرم هم در منزلمان مجلس روضه می‌گرفت. از آقا محمد هاشمی معروف به آقا محمد روضه‌خوان، خواسته بود تا ماهی یک‌بار بیاید و یک روضه مفصل در منزل ما بخواند.

این برنامه‌ها از ابتدای زندگی ما برقرار بود. خدا را شکر، هر سه پسر و هر سه دخترم، با نمک این سفره بزرگ شدند.^۲



مادرانه

محمدحسن به دنیا آمد و با آمدنش شورونشاط خاصی به زندگی ما بخشید. او اولین پسر من بود. یعنی از محمدحسین و محمدعلی بزرگتر بود. هر وقت نگاهش می کردم، در نظرم صورتش مثل ماه می درخشید. شیر دادن با وضو، خواندن شعرهای عاشورایی به جای لالایی، بستن نظر بند و حرز به بازویش و مدام آیت الکرسی و چهارقل خواندن

برای محافظتش از شر جن و انس، شده بود کار همیشگی من. مادرها می‌دانند که من چه می‌گویم. هر مادری فرزند خودش را به زیباترین شکل ممکن می‌بیند. دلیلش هم خیلی واضح است؛ محبت مادرانه. محبتی که همه چیز را تحت سلطه‌ی خود درمی‌آورد. قوانین طبیعی را به هم می‌ریزد و قراردادهای زیبایی را تغییر می‌دهد. مادر یعنی کسی که حاضر است خودش هر بلایی را تحمل کند، اما خاری به پای فرزندش نخلد. من هم هرچه عشق و محبت در وجودم بود خرج محمدحسن می‌کردم تا این که کمی از آب و گل درآمد. یعنی حدوداً سه‌ساله شد. ما تا آن زمان ساکن روستای ایجدانک بودیم، اما بعد از آن به خاطر اشتغال پدرش در کارخانه قند به ورامین نقل مکان کردیم.^۳



مدرسه‌ی ولیعصر (رضا پهلوی سابق) سال ۱۳۵۲
ایستاده از چپ، ردیف جلو نفر اول: آقای شعبانعلی شیرکوند؛
معاون مدرسه - شهید محمدتقی تاجیک. ایستاده از راست، ردیف آخر
نفر دوم:
شهید محمدحسن ملکی.



تفریح کودکانه در یک روز زمستانی / محسن صفری در حال پریدن، شهید ملکی با کلاه زردرنگ، شهید احمد عبدالعلی پور رو به تصویر اسلحه به دست، محمدحسین ملکی چفیه به گردن.

گنجشک‌های فراری

در ورامین که ساکن شدیم، بچه‌های هم سن و سال محمدحسن زیاد بودند. ایام می‌گذشت و محمدحسن بزرگ‌تر می‌شد و روزه‌روز قد می‌کشید تا این‌که بچه‌مدرسه‌ای شد. او هم مثل همه‌ی بچه‌محل‌های

هم‌سن‌وسال‌ش دوران ابتدایی را در مدرسه‌ی رضا پهلوی^۴ گذراند. محمدتقی تاجیک، حسن منصوری و محمدحسن هر سه در دوران ابتدایی در یک مدرسه بودند. با مدرسه رفتن از شیطنت‌های محمدحسن کم نشد. شلوغ‌کاری‌ها و شیطنت‌های محمدحسن بین معلم‌ها و اهل محل زبانزد بود. حواسش به همه‌جا بود، الا درس و مشق.

از آن دست بچه‌هایی بود که شب امتحان تازه می‌فهمیدند معلم تا کجا درس داده و کتاب چند صفحه است، اما تا دلت بخواهد در الک دُلک و کمر بند بازی و تیرکمان درست کردن استاد بود. باور کنید با یک تیرکمان مگسی می‌توانست یک محله را به هم بریزد. بیشتر از همه گنجشک‌ها از دست محمدحسن و تیرکمانش عاصی بودند. هر جا که محمدحسن بود، بچه‌ها دورش جمع بودند و هر کجا که جمعشان جمع می‌شد، آن‌جا حتماً غائله‌ای برپا بود.

این شیطنت‌ها در دوران راهنمایی یعنی در مدرسه‌ی معین^۵ همچنان ادامه داشت. بچه‌ها برای بازی و شیطنت از هم سبقت می‌گرفتند، ولی کمتر کسی بود که بتواند از محمدحسن سبقت بگیرد. بیشتر وقت‌ها که می‌آمد خانه،

۴- مدرسه ولی عصر (عج) فعلی

۵- شهید رجایی فعلی

لباس‌ها و سر و رویش خاکی بود. خاکی که حکایت از بازی‌ها و شلوغ‌کاری‌هایش داشت. خلاصه محمدحسن هرچه بزرگ‌تر می‌شد، دسته‌گل‌های بزرگ‌تری آب می‌داد.^۶



محمد حسین ملکی و شهید محمد حسن ملکی در حیات منزل
پدری



قم / حرم حضرت معصومه (س) / از چپ: شهید ملکی، شهید
محمدتقی تاجیک، ابوالقاسم مهابادی، سید حسن حسینی

شلوغ کار، نه خلاف کار

در دوران نوجوانی شیطنت‌هایش و گاهی علاقه‌اش به بعضی چیزها مثل پیراهن‌های یقه‌باز و شلوارهای تنگ پاچه گشاد که قبل از انقلاب مد بود، مرا متعجب می‌کرد. ولی خب! من به خاطر اعتقادم خیالم راحت بود.

البته ناگفته نماند؛ دوستانش اغلب بچه‌های خوب و خانواده‌داری بودند. آن‌ها زمین و زمان را به هم می‌ریختند، ولی اهل خلاف نبودند. محمدحسن هم مثل بقیه شلوغ کار بود، ولی خلاف کار نبود.

برای مهار شیطنت‌هایش هم چاره‌ای نداشتیم. باید صبر می‌کردیم تا زمان بگذرد و محمدحسن بزرگ‌تر شود. باید خودش به این نتیجه می‌رسید که راه کدام است و چاه کدام.^۷



عکاسی لاله / سال ۱۳۵۷ / محمدحسن و استاد غلامرضا کمالی

غنچه‌ای در لاله

ایام گذشت و محمدحسن کمی بزرگ‌تر شد. با وجود شیطنت‌هایی که داشت، پسری بود کاری. تابستان که می‌شد به عکاسی لاله می‌رفت و کار می‌کرد. بعد از یک مدت شاگردی، کار را خوب یاد گرفت.

مثل غنچه‌ای که برای گل شدن هر روز بازتر می‌شود، محمدحسن هم استعدادش روزبه‌روز شکوفاتر می‌شد. در

حدود ده سال داشت که در عکاسی لاله خلاقیتی به خرج داد و با یک سری ابزارها و لوازم ساده، یک دستگاه روتوش عکس ساخت. از آن به بعد عکس‌ها را با دستگاهی روتوش می‌کرد که خودش ساخته بود.^۸



شهید ملکی و رحمت‌الله قاسمی

از چند دقیقه تا همیشه

هوای گرم تابستان کلافه‌ام کرده بود. از خانه زدم بیرون. بی‌هدف در حال قدم زدن بودم. از کنار عکاسی لاله رد شدم. همین‌طور که به ویتترین مغازه نگاه می‌کردم، یک نفر از پشت سر چشم مرا گرفت و با صدایی کلفت گفت: «چطوری رحمت؟»

اگرچه تغییرش داده بود، اما صدا برایم آشنا بود. با کلی کلنجار خودم را از دستش رها کردم. سرم را که برگرداندم دیدم محمدحسن است. زدم به سینه‌اش و بگوبخندهایمان شروع شد.

من و محمدحسن از دوران خردسالی باهم بزرگ شده بودیم. محمدحسن عاشق عکاسی بود و در منطقه‌ی ما هم آقای کمالی در عکاسی حرف اول و آخر را می‌زد. کمالی برای خودش استادی بود. خلاصه آن روز محمدحسن از من خواست چند دقیقه‌ای در عکاسی پیش او باشم و با اجبار دست مرا گرفت و به عکاسی برد.

تابستان بود و من هم بیکار. به پیشنهاد محمدحسن، کنار او در عکاسی مشغول شدم و از قضا من و او شدیم شاگردان استاد کمالی. از آن روز به بعد همه‌جا دورین همراهمان بود. راستش آن اوایل خیلی به عکاسی علاقه نداشتم، اما رفتار محمدحسن باعث شد که رفته‌رفته حتی شب‌ها هم خواب عکاسی بینم.

فضای آرام تاریکخانه‌ی عکاسی احساسی را در انسان برمی‌انگیخت که مشابهش را نمی‌توان مثال زد. صدای شاتر، نور فلاش، نگاتیوهای در حال ظهور، شدند مونس و همدم ما. بعدها فیلم‌برداری هم به آن اضافه شد. فیلم‌برداری با دوربین سوپر هشت هنوز هم برایم جذاب و خاطره‌انگیز است. رقم خوردن سرنوشت انسان به همین راحتی است. من رفتم که چند دقیقه کنارش باشم، برای همیشه عکاس ماندم!

از شاهکارهای محمدحسن در آن دوران، ساخت نارنجک‌های دستی بود. نارنجک‌هایی با فرمول جالب. آن زمان فلاشرهایی که روی دوربین‌های عکاسی نصب می‌شدند یک‌بار مصرف بودند. چند لامپ ریز فلاش توی آن‌ها بود که با هر بار عکس انداختن فلاش می‌زد و یک لامپ می‌سوخت. پس از سوختن می‌چرخید و جایش را به لامپ بعدی می‌داد. محمدحسن این لامپ‌های ریز فلاش را جدا می‌کرد و برای دست‌سازهای انفجاری استفاده می‌کرد. یک لامپ فلاش، یک سه‌راهی سه‌ونیم فلزی آب، مقداری مواد منفجره و یک سیم اتصال. به محض روشن شدن لامپ فلاش، داخل سه‌راهی انفجار رخ می‌داد. هر فلاش یک انفجار!

ساختن این نوع نارنجک کار هرکسی نبود. هرکسی می‌خواست چنین چیزی بسازد باید پیش محمدحسن دوره می‌دید. این یک نارنجک دستی بود ساخت محمدحسن.^۹



قم کنار حرم حضرت معصومه (س) / سفر زیارتی دانش‌آموزی



محمدحسن در منزل پدری سال ۱۳۵۷

آش پرروغن

هر چه به او می گفتیم دنبال آتش و ترقه نرو گوشش بدهکار نبود. کار خودش را می کرد. عشقش ترقه بازی بود. روزی نبود که یک آتشی برپا نکند و برای بقیه آشی نپزد. یادم است که یک روز گرم تابستان آشی برای ما پخت که یک وجب روغن رویش بود. آن روز مقداری مواد آتش را در کمدش گذاشت و درش را قفل کرد و خودش هم رفت

بیرون. آفتاب که مستقیم از پنجره به جدارهی فلزی کمد می‌تابید، جدارهی کمدش را داغ کرد و مواد آتش‌زا شعله‌ور شد و آتشی به راه افتاد که نگو و نپرس. بدجوری شعله بالا گرفت. تا آمدیم فکری برای خاموش کردن آتش کنیم، کمد، کلی نگاتیو و عکس‌هایی که در کمدش بود همگی سوختند. از همه بدتر سقف خانه بود که با تیرهای چوبی ساخته شده بود. شعله آتش که الو گرفت، در یک چشم به هم زدن تیرها آتش گرفتند و قسمتی از سقف خانه خراب شد. دسته‌گلی که محمدحسن به آب‌داده بود جدی جدی خانه خرابمان کرد. فقط در این فکر بودیم چه کار کنیم که وقتی پدرمان آمد متوجه قضیه نشود.

طبق معمول دست به دامن مادرمان شدیم. کسی هم که دست به دامن مادرش شود دست‌خالی برنمی‌گردد. دست ما هم خالی برنگشت. قرار شد آن شب پدرم را بفرستیم منزل خواهرم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و بتوانیم خرابی را درست کنیم. پدرم که از سرکار آمد او را با هزار ترفند راهی خانه‌ی خواهرم کردیم و همه بسیج شدیم. تا صبح کارگرها و بنا و نقاش کار می‌کردند تا سقف تعمیر شد.

محمدحسن آن شب، از ترس پلک روی هم نگذاشت. به خیال خودمان خیلی مخفیانه کار کردیم. فردای آن روز پدرم همه‌ی ماجرا را فهمید، ولی وقتی دید خود محمدحسن خیلی

از این مسئله ناراحت است به روی محمدحسن نیاورد.
نمی‌دانم شاید هم مادرم سفارش محمدحسن را کرده بود!^{۱۰}



از راست: شهید غفور سلطانی، علی پروین، شهید محمد حسن
ملکی
سالن ورزشی کارخانه قند ورامین



من و امام

ماه‌های اول انقلاب همه‌ی حرف‌ها و خبرها به امام ختم می‌شد. نقل همه‌ی محافل نام و یاد امام بود. امامی که در قلب کوچک و بزرگ جا گرفته بود. آن روزها کمتر خانواده‌ای

بود که در خانه عکسی از امام نداشته باشد. ما هم مثل همه‌ی خانواده‌های انقلابی، یک عکس زیبا از امام در منزل داشتیم و هنوز هم داریم. خلاصه سند دل خانواده‌ی ما هم به نام امام خورده بود.

نوروز سال ۵۸ بود. پدرم قبل از عید برای محمدحسن یکدست کت و شلوار خریده بود. کت و شلواری به رنگ سبز. محمدحسن قبل از لحظه‌ی سال تحویل کت و شلوارش را باذوق و شوق فراوان پوشید و منتظر لحظه‌ی تحویل سال شد. بالاخره صدای شلیک چند توپ از تلویزیون نوید تحویل سال را داد و سال تحویل شد. پدرم قرآن را روی دست گرفته بود و دعای "یا مقلب القلوب و الابصار..." را می‌خواند. همه در حال روبوسی و تبریک عید بودند، اما محمدحسن کار دیگری کرد.

در عین ناباوری با همان کت و شلوارش دوید و عکس امام را برداشت و کنار عکس نشست. دوربین را به من داد و گفت: «از ما یک عکس بگیر».

جالب بود؛ گفت از ما عکس بگیر یعنی خودش و امام. سال محمدحسن در کنار امام تحویل شد.^{۱۱}



اردوی بچه‌های گروه سرود / تپه‌های احمدآباد / نشسته بالباس
فرم؛ شهید منصور سوریان، شهید ملکی با پیراهن قهوه‌ای با خط سفید،
نفر پشت سر بالباس قهوه‌ای شهید محسن سوریان.

مسیر هدایت

انقلاب، خون تازه‌ای در رگ‌های خشکیده‌ی مردم
تزریق کرده بود و روح مردم زنده شده بود. به‌خصوص
روحیه‌ی نوجوان و جوان‌ها.

مردم مثل زندانیانی که سال‌ها دربند بودند و حالا آزاد شدند، حالشان غیرقابل وصف بود. کوچک و بزرگ گوششان دربست در اختیار کلام امام بود. فاصله‌ی کلام امام تا اقدام مردم چیزی شبیه به "کن فیکون" بود. امام که فرمودند؛ مسجد سنگر است، موجی به راه افتاد که در مقابل در مساجد سنگر درست کردند و جوان‌ها بیش‌ازپیش با مسجد مأنوس شدند.

آن زمان پیام امام و فرهنگ انقلاب، بیشتر از طریق مساجد به جوانان منتقل می‌شد. هرکسی که مسجدی می‌شد، آرام آرام یقه‌اش بسته‌تر می‌شد و فکرش بازتر. البته بعضی‌ها هم بودند که هنوز امید بازگشت طاغوت را داشتند و در خیالات واهی به سر می‌بردند.

مسجد امام حسین (ع) کارخانه قند هم مثل همه‌ی مساجد، سنگر بود. سنگری برای مقابله با طاغوت و طاغوتیان. فقط کافی بود امام جماعت مسجد لب‌تر کند، همه بچه‌ها با عشق و هیجان شبانه‌روز در مسجد فعالیت می‌کردند. تا کاری پیش می‌آمد هرکسی هر کاری داشت رها می‌کرد و در مسجد حاضر می‌شد. از کارگری، بنایی و بازسازی مسجد گرفته تا برگزاری مراسم مذهبی و حضور دسته جمعی در راهپیمایی‌ها همه در صحنه بودند.

این فعالیت‌ها روزبه‌روز تقویت می‌شدند تا آذرماه سال ۵۸ که امام دستور تشکیل ارتش بیست‌میلیونی را صادر کرد.

پس از آن فوج فوج گروه‌ها و طیف‌های مردمی به این فرمان امام لیبیک گفتند. در تمام این مدت محمدحسن لحظه‌ای از هیجانات موجود غافل نبود و با آن سن و سال کم در فعالیت‌های مسجد دستی بر آتش داشت. این انس محمدحسن با مسجد و روحانیت آرام آرام او را به مسیر جدیدی هدایت می‌کرد.^{۱۲}



در بند سال ۱۳۶۰ / شهید ملکی، سهراب عسگری
ایستاده وسط شهید منصوری



محمد حسن ملکی، سال ۱۳۶۰
اولین باری که لباس بسیج به تن نمود. لباس اتحاد جماهیر اسلامی،
سازمان بسیج مستضعفین ورامین بود با آرمی روی بازو.



مسجد امام حسین (ع). ایستاده از راست نفر دوم؛ شهید حسن
منصوری، نفر سوم شهید ملکی، حاج آقا سلیمانی، نفر آخر بالباس آبی
پدر شهیدان سوریان / نشسته از چپ: شهید قاسم حسینی، علی حاجیان،
علی بختیاری، قاسم مهابادی

یادی از سلیمانی که خضر راه بود

محمدحسن هم مثل خیلی از دوستانش در سال‌های قبل از انقلاب تحت تأثیر ظواهر جامعه بود. نوع لباس پوشیدن، نحوه‌ی صحبت کردن و حتی برخی شیئنت‌هایش، همه متأثر از آن حال و هوا بود. این حس و حال تا مدتی بعد از انقلاب هم ادامه داشت تا این که امام سکان جامعه را به دست گرفت.

نفس گرم امام بود و درون متلاطم انسان‌هایی که یکی پس از دیگری آرام می‌گرفتند. ظواهری که هرروز تغییر می‌کردند. انسان‌هایی که با سرعت به طرف آرمان پیش می‌رفتند. محمدحسن هم از این جامعه جدا نبود. برای او و هم‌سن‌وسال‌هایش، مسجد شد سنگر. نماز جماعت و بسیج هم شدند اسلحه‌ای برای مبارزه و جهاد علیه شیطان. ولی غور کردن در اقیانوس وجود امام و درک مفاهیم بلند و عمیق کلام امام کار ساده‌ای نبود. چنین عالم بزرگی کلامش نیاز به مفسر داشت. از آن سیم‌رغ‌هایی که عرصه‌اش جولانگاه عقابان تیزپرواز بود. قله‌ای بلند که رسیدن به نوک قله، کوهنوردی باتجربه را می‌طلبد. طی این طریق نیاز به یک‌راه‌بلد داشت. خضری که بتواند موسویان را از ظلمات برهاند. سلیمانی که بتواند شیاطین را مسخر خود کند و راه سعادت را از وجود هر خاری پاک کند. نمی‌دانم کدام

دعای مردم مسجد مستجاب شد که خداوند برای مسجد امام حسین (ع) خضری را مبعوث کرد. خضری به نام حاج آقا سلیمانی.^{۱۳}

گل سرسبد

از آمدن حاج آقا سلیمانی به مسجد مدت زمان زیادی نمی گذشت که از نظر همه‌ی اهالی محل، گل سرسبد مسجد و محل حاج آقا سلیمانی بود.

او عامل به تمام گفته‌هایش، اهل عمل و باایمان بود. در زمانی کوتاه محبتی دوطرفه بین او و بچه‌های مسجد جاری شد. حاج آقا مثل یک برادر بزرگ‌تر با بچه‌ها رفتار می کرد. بچه‌های مسجد هم حاج آقا را از صمیم قلب دوست داشتند. دلیلش هم خیلی ساده بود، چون حاجی در هر کار مسجد و محل پیش قدم بود. مثلاً یادم هست که چند روز در جدول بندی کوچه‌ی مسجد، خودش مثل یک کارگر کار می کرد. این مرام حاج آقا بهترین مربی بچه‌ها بود. از وقتی که حاج آقا آمد، تعداد بچه‌هایی که سر کوچه می ایستادند هر روز کمتر می شد و صف‌های نماز جماعت شلوغ‌تر.

پدرها و مادرها تغییر رفتار بچه‌هایشان را کاملاً درک می کردند. بچه‌هایی که می رفتند تا در کنار حاج آقا سلیمانی هر کدام به کوهی از اخلاص و دریایی از صفا و صمیمیت بدل شوند و پروازکنان به قله‌ی قاف برسند.

محمدحسن ملکی، حسن منصوری، محسن منصوری، منصور سوریان، محسن سوریان، کمال سیل سپور، قاسم

حسینی، مسلم و احمد عبدالعلی پور و...^{۱۴} همگی برگ‌های سفید دفتر چهل برگی^{۱۵} بودند که شیرازهاش حاج آقا سلیمانی^{۱۶} بود.

۱۴- اسامی بچه‌های مسجد امام حسین (ع) که شهید شده‌اند

۱۵- کنایه از چهل شهید مسجد امام حسین (ع)

۱۶- به نقل از حسین ملکی برادر شهید



مسجد امام حسین (ع) / ایستاده از چپ: نفر اول حاجیان، نفر سوم شهید قاسم حسینی، نفر چهارم شهید ملکی، حجت الاسلام سلیمانی، شهید عبدالعلی پور، شهید حسن منصوری / نشسته با پیراهن تیره علی حاجیان، رحمت الله قاسمی، جانباز سهراب سوریان، جمشید بیدگلی.

شمع و پروانه

حضور در مسجد و نشستن پای منبر حاج آقا سلیمانی نه تنها رنگ و بوی شیطنت‌های محمدحسن، بلکه مرام همه-ی بیچه‌های محل را عوض کرده بود. حاج آقا سلیمانی شده بود شمع و جوانان محل، پروانه. تا این که جنگ شروع شد و

پایگاه مسجد راه افتاد. پایگاه بسیج باید مهیا می‌شد. آستین‌ها بالا زده شد. یاعلی را گفتند و شروع کردند. هیئت‌امنای مسجد یکی از اتاق‌های داخل حیات را در اختیار جوانان قرار داد، اما تا پایگاه شدن خیلی کار داشت. چه شب‌هایی که بچه‌ها تا صبح بیدار بودند و چه روزهایی که برای آماده کردن اتاق پایگاه، مثل یک کارگر کار می‌کردند. ذوق و شوق راه‌اندازی پایگاه در بچه‌ها فوران می‌کرد. محمدحسن هم تمام وقت سرگرم این کارها بود. وقتی به خانه می‌آمد بازهم لباس‌هایش خاکی بود، اما رنگ و بوی این خاک با خاک سال‌های قبل فرق می‌کرد.^{۱۷}



رژه روز ۲۲ بهمن سال ۱۳۶۰ / شهید ملکی و علی حاجیان هم‌رمز
شهید.

مرده و قولش

باهمت اهل مسجد، پایگاه بسیج راه افتاد. پایگاه که راه افتاد، گشت‌های شبانه برای برقراری امنیت محل بر پا شد. ما معمولاً با بچه‌های پایگاه هر شب مشغول گشت و ایست بازرسی بودیم. یکی از شب‌ها محمدحسن سوار موتور شد و گفت: «من میرم یه دوری اطراف بزنم و زود برمی‌گردم.» رفت و زود هم برگشت، اما در تاریکی شب متوجه حضور من نشد و با سرعتی که داشت با من تصادف کرد. تصادف آنقدر شدید بود که ساق پای من از چند نقطه شکست. همین‌طور که صدای ناله‌ی من به آسمان می‌رفت بچه‌ها هم با اورژانس تماس گرفتند و من را با آمبولانس به بیمارستان منتقل کردند.

همان شب پای من رفت داخل گچ. فردای آن روز با بچه‌ها که از بیمارستان برمی‌گشتیم قرار شد هرکسی که پرسید چی شده؟ ما نگوئیم که محمدحسن سوار موتور بوده. رویم به دیوار، بگوئیم راننده موتور فرار کرده تا پدر محمدحسن متوجه موضوع نشود.

خلاصه من را با پای گچ گرفته به خانه آوردند. چند وقتی که من بستری بودم دوستان و آشنایان به عیادتم می‌آمدند. در بین آن‌ها پدر محمدحسن هم می‌آمد و هر